

من در آن فکرم که رویش اینهاست	آمده در دل شده خلوت گزین
<p>شکر کن فخر می که نام تو شده این سگ در گاه شاه کر بلاست</p>	
<p>عشق خیره دیگرست و ناز جانان دیگرست آب نیسان دیگرست چشم گریان دیگرست ماقوتابان دیگرست و در جهان دیگرست کار پاکان دیگرست و کار زندان دیگرست</p>	<p>حسن حوری دیگرست و زنگنه بان دیگرست برنے بار و بوسم دل بنالده دم بدم آن بوقت شب و زشتد این دادم نو بخش زاهد آمد فکر طاعت من برنے خواری دهن</p>
<p>خضر فرمودست فخر می اندین اسرار حق جام عرفان دیگرست و آب حیوان دیگرست</p>	
<p>هر در می نام و نشان دیگرست خانه دل لا مکان دیگرست هم زمین و آسمان دیگرست این بیان از زبان دیگرست زیر پیرتارے فغان دیگرست</p>	<p>عاشقان راتین و جان دیگرست از پر و پیده آبی در دلم بود ساکنان کج عشقت را اندام قیس هم خود رستی و فریاد هم تار فرقت را ندانی مطهر با</p>
<p>گفت فخر می زیر زلفش خالی او بند و بے بندستان دیگرست</p>	

ناز و او اغمزه راحت فرما جانست
 روزیکه آن نگارم شد جلوه گریه با نم
 محمود مست گشتم بر دار چون رسیدم
 خود زاهد زانست خود پیر میکشانت
 در وادی فراتت رهبر شدت شوق

حسن و جمال و خوبی به شل در جهانست
 طاهر شدت نامم این رمز ما جانست
 این نردبان عشقتش نزدیک عاشقانست
 بس خیر و شر بهانه در مذا سبم از انست
 چون خضر در بیابان غمخوار و مضر جانست

چون دیر و کعبه فخری اجمیر را بدانی
 پیر نبود و مسلم در باره قدش انست

روایت شائیه مشتمله

صد ره عشق تبان منزل بقا عبت
 آنکه بر چهره ز خود پرده کثرت انست
 عالم الغیب تویی معین اسرار تویی
 عاشق خویش تویی گشتی و مشوق تویی
 مدد قدرت به کسی پیر کرامت مدد
 سن بکار تو چنان عاجز و چنان گشتم

که بجز یار ترا صحبت اغیار عبت
 کرد مشهور مرا بر سر بانزار عبت
 شاهدم کرد مرا ازین اظهار عبت
 مد پس پرده دگر گشته خریدار عبت
 هست در عشق طر صداری گفتار عبت
 زندگی هست دین وادی پر خار عبت

تا تویی برسی شهر مدینه فخری
 که دین ملک دکن گشته گرانبار عبت

روپف حیم مجرب

بے نیازی بر تو زید اے شہ والا مزاج
 نور احمد را ہویدا کردہ اے کیتا مزاج
 گاہ باشی در چین چون بلبان شیدا مزاج
 گو حسینان را تو بخشی عشوہ در منا مزاج
 باز میگویی کہ تو کردی مرا رسوا مزاج
 آنکہ ہستی از ازل طائر و سب پر و مزاج
 ز آنکہ خود را دیدہ ام در میگدہ زیبا مزاج

غیبت جز تو در جهان عمدہ ترین آنگہ مزاج
 رونق دنیا و دین منظور چون شد در جهان
 گاہ تازہ مثل گل ہم گاہ انسان بزندہ دل
 گردون عاشقان تو آتش افروزی کنی
 در ہمہ کارم توئی مشغول باشی ہر زمان
 عاشقان را کہ شود حاصل و صار و شہ
 مذاہم زندی و غے خواری شعاع ہر نفس

کار فخری بت پرستی اندرون کعبہ بہت
 ہرچہ آید حق شناسم در دل دریا مزاج

روپف خاک مہملہ

بعد مدت مر جبا بادل موثر شد صلاح
 در میان عالم بالا چہ خوشتر شد صلاح
 نہی عشق تست و روئے نعت یا و صلاح
 روز محشر از برائے جاہم کو تر شد صلاح

چون بکار تو خشتن کامل میر شد صلاح
 وعدہ بخشش گرفتہ چونکہ احمد از احد
 اندرون کل بلل بنگ و جدل ظاہر شدہ
 اندین جاتشہ دیدار بودن کار کرد

<p>بر سر یزدان نشستن چون کند و شد لیکن از قول انا الحق بعد دیگر شد صلاح</p>	<p>چون به نظیم عالم بالا چو آئینه شدی بهر وصلش روز و شب در نظر بودم و ایام</p>
---	--

<p>فخری خود در رفته ما بردار باید و نشستن در جنید و بو بکر شبلی مقرر شد صلاح</p>
--

روایت خاک معجزه

<p>از کلام الله بود گفتار شیخ در حقیقت معرفت اسرار شیخ وین و ایمان مسلک نقار شیخ مرحبا بر جاوه ابرار شیخ هم درون شش جهت انوار شیخ عین ایمان آمده در قمر شیخ بنتم بس سینه دیوار شیخ</p>	<p>وین الله چو شد دیدار شیخ در شریعت در طریقت رهنا کابلنی فی القوم چون فاش بود در شریعت ناسب پیغمبر است ماه تا ماهی فروغ ذات اوست هر دم از صدق دل قرآن شوم چون درش از روضه رضوان شوم</p>
--	--

<p>بهر فخری گفتش بر واری سنده چونکه بهم بنده حقدار شیخ</p>
--

روایت وال مهمل

جان شاره مصطفیٰ صدیق بود
 جان شاره از میان غار نور
 در صحابه معدن صدق و صفا
 بعد تغییر درون مؤمنان
 سابق الخیرات و ایمان با یقین
 عمر و عثمان و علی هم جان شاره

کامدار مصطفیٰ صدیق بود
 پاسدار مصطفیٰ صدیق بود
 شان دار مصطفیٰ صدیق بود
 یار گار مصطفیٰ صدیق بود
 یار غار مصطفیٰ صدیق بود
 نگار مصطفیٰ صدیق بود

با اوب در حق او فخر می گفت
 دوستدار مصطفیٰ صدیق بود

اول ز خودی آمد چون عشق تان شد
 از هوای هوا بر آنت تونی تو شد پیدا
 از محبت من آقرب من عین زیدی
 شد جلوه نما بر سبوا و نگر رسالت
 پیش گشته بود در دوران شاه ولایت

آخر ز هوای آنت از لکن نشان شد
 من گفت منم من چو انما الله بزبان شد
 در پرده شده در پرده آن یار نشان شد
 در ملک عرب آمده با وی جهان شد
 بنفس رسول آمده مولا جهان شد

فخر می تو کجائی درین قرن ندیدی
 آن حسن زمان خطب مان غور زبان شد

نگار دو بهر دو چشم تر نمود

عشق جانان مملو تم دیگر نمود

<p>آب و گل را آتسب بر تر نمود آمد اینجا نغمه محشر نمود خضر غنیم صورت رهبر نمود در میان امیا خوشتر نمود مستقیماً راساتی کوثر نمود</p>	<p>بار آفت بر سر آدم نهاد چون بحال خویش جیران شد سالها صحرانوردی کرده چون آن سیر بروج نبوت را خدا از برای مؤمنین یوم النشور</p>
--	---

<p>فخر یا روز جزا کن شکر حق مصطفی را شایع محشر نمود</p>	
--	--

<p>که اسم او کریم است و جمال بیکران دارد بین الطاف شاه و ابمال همگان دارد عجایب ناز و اندازے میان انس و جان دارد زرقا گانه و ابرو و عجب و کمان دارد دهن چون غنچه شکفته سخن ز گین بیان دارد بیان امیا آن باو شایع بر سلطان دارد</p>	<p>مدین گویت قاصد که این نام نیشاد دارد تمامی امیا در فکر استبهار خود باشند چو سروے قامت بالا چوله صورت زیبا چو سنبل زلفها پیمان چو زگس دیده با حیرت لب بعل بخشان و در کنون و دما انبیا هم ناز و کرشمه هم اد او عشوه با تناسا</p>
---	--

<p>بحال زار فخری یک نگاه لطف کن مافظ که خوسه لطف تو ایام بحال خدا ان دارد</p>	
--	--

<p>علی امرکان اندر ذنگ شد</p>	<p>سرخ لب با حق بر رنگ شد</p>
-------------------------------	-------------------------------

<p>والصحنی روئے ترا فرزند گشت بهر دیدن ناظر خود رنگ شد من بنگر خوش از پالنگ شد فکر دنیا بر ولم چون رنگ شد در نشاط قهر اندر جنگ شد ایک قائل سخت دل از رنگ شد بهر وصلت در سرم آہنگ شد</p>	<p>کفر رانا بود کرده زلف تو بی شیونی در شیون این زمان میرد خلق خدا بر حسب خویش حجت نبی شہسب حج و تفرقت دیدہ اہل غنا از گنہت تیغ نے نالہ ز قتل بندگان چون مرید نمودہ در جہان</p>
---	---

رہبر فخری وصال گز خان
 مانع اسباب نام رنگ شد

<p>پس رنگ چون ہزاران رنگ شد بس ز نورش کل جہان ہر رنگ شد کلمہ و دہائستہ فرہنگ شد لوح و محفوظہ قلم ہر رنگ شد جنس حیران و نبات و سنگ شد جوہرے چون شاہ براونگ شد بہت زہ و نوح و سنج و سنگ شد قلب مومن آئینہ رنگ شد</p>	<p>چون زبے چونی مرا آہنگ شد ہا محظوظ نظر کل را نمود جملہ دہار و حروف و فعل ہا عرش و کرسی و زمین و آسمان عناصر آب و آتش باد و خاک پنج حواس ظاہر و باطن عرض انبرائے بندگان نیک و بد قلب کافر از عین سخت و سیاہ</p>
---	---

<p>بعض را بر بعض نام و رنگ شد از قضا و قدر پایش لنگ شد هر کجی را منزل فرسنگ شد آدمی با آدمی در جنگ شد</p>	<p>هم لایک بود هم جن و بشر گرچه انسان و دوق و تمیر یک دیا و دیا خلق دنیا سیر گاه چونکه دنیا عالم کون و فساد</p>
<p>ایک فخری در میان خیر و شر چون نگاه یار دیده و نگ شد</p>	
<p>در پیش نگاه خوش پیار چنین باید سرست به رعنائی مهر شار چنین باید هم طور شده رخشان ویدار چنین باید در وحدت و کثرت در بار چنین باید سعد جان ندانند تو سرکار چنین باید در بار گرفت و فقا چنین باید سازید ته و پس مردن اقرار چنین باید</p>	<p>با چشم فسون سازنی ویدار چنین باید هم نرگس شهبانی بازینتدنیانی بے بوش شده موسی چون ویدار چنین باید لسه بوشه خوبان اگر هم دو و لها بر تخت پیمان تو هم بر سینه کمان تو هم شاه و عیسیانی هم لجه یانی بس اول و آخر تو بس نگاه و باطن تو</p>
<p>فخری در نگاه او محفوظ اگر باشی دائم که به بدستی مشبها چنین باید</p>	
<p>از دست و مهر و نسی مشبها چنین باید</p>	<p>بخواند و حسی با یار چنین باید</p>

<p>بزمانی و سوالی انصار چہنیں باید در حسن پر رویان دیدار چہنیں باید در منزل جانا زرقار چہنیں باید از جام مے وحدت سرشار چہنیں باید دیار امیرانی دربار چہنیں باید</p>	<p>کارم ہر آسان شد و رکوعے خراباتی در پردہ جلال اور پیشین نگاہ دل گر طوف حرم گردن گزردم گشتن از تہی خود رفتہ شد محو تاشائش انفال فرخ جانان بس کا فرودین</p>	
	<p>فخری دسوکے تو دار کیسے مقصد دیار گنواہیہم اقرار چہنیں باید</p>	
	<p>روپت ذال مجہد</p>	
<p>مے حرام و جائز ست آب بنیند پیر زاہد بار خون تاب بنیند خوشن آید چشم بے خواب بنیند نودار و کرم شب تاب بنیند</p>	<p>عالمان گفتہ در باب بنیند مے وینا از برکے عاصیان ہر کہ دیدہ چشم ست ساقیم نور و کام نور شدید شراب</p>	
	<p>جان فخری عرق بجر مے شدہ جان زاہد تشہ آب بنیند</p>	
	<p>روپت رکے جملہ</p>	

پیر کس که دیده یک نظر آن روز با تو
 اندر خیال قامتت هر مرتباً تا یکم است
 و نیز جمع انبیا روشن تو شمع پر خیا
 در حسن خودیتا تویی در عشق خودت دیده بود
 از عشق حسن جان تو اورا الفت رفته بنا
 نواجب حسین الدین چون محبوبت فوایدین

هرگز نه بخند و نه غمش تو شا با خود بر
 هستی تو هر جا در چین چون سر دیلان خوبتر
 داروه از بیکران آن شوخ تنها خوبتر
 هم پوست کفان تویی بهر زینت خوبتر
 ای شوخ تو که روی مراد بهر رسوا خوبتر
 نظر گیرم برین سخن کارم بفرما خوبتر

فخری ازین مستان بر با عصیان مضمحل
 نمک کبابی پای گل تو تو اکتینا خوبتر

یا رسول الله تو جمع مرسلان و دیگر
 زدم و من شدت توست تویی آرد
 باوی و جهان تویی و شایه و شهود تو
 روزی که حمله نیاگر بند نفسی بر طاق
 یا کریم و یار سبزه با نام الم سلبین
 تو جنب کبریا و شافع روز سبزه

رحمت العالمین عاصیان را دستگیر
 در میان روز خشر استان را دستگیر
 هم سراج العالمین گریان را دستگیر
 شد که فخر عقل با یکسان را دستگیر
 پیشوای انبیا بود مخلصان را دستگیر
 تنگ سازند زمین انس و جان را دستگیر

یا نبی سراج تو فخری نباید مضمحل
 سکه کزانت پاک نوشتد عاصیان را دستگیر

<p>رودِ محشر زورِ صفد بر یکسان دستگیر لے جو شاہِ شاہِ ولایت غارِ مان دستگیر گشتہ در کعبہ پیدا مومنان دستگیر دشمنان را زیر کردہ درستان دستگیر خلیفتت خیر البریہ صلح الحان دستگیر عاشقان و تارکان را مغان دستگیر</p>	<p>حوض کوثر دستِ حیدر تشنگان دستگیر بابِ علمِ حق علی مصطفیٰ شہر و بیست چون خلیل اللہ شدہ در کعبہ و شان شکست منیٰ انا فتحنا روفہ خیر بسرا نمود ذاتِ پاکت عین حق نامست علی مرتضیٰ مالکِ ملکِ طریقت آن نام دو محمان</p>
<p>بسکہ شہر علیٰ حشری شدی بو الفتح بخت من خوش را کہ ہستی چشتیار دستگیر</p>	
<p>ماہِ ایمان مہر ایقان غوثِ اعظم دستگیر شاہِ بزمِ مہمان غوثِ اعظم دستگیر نورِ حق در شکلِ ہامنان غوثِ اعظم دستگیر شاہِ باز رفت شان غوثِ اعظم دستگیر لے ضیاء روحِ پاکان غوثِ اعظم دستگیر</p>	<p>پیر پیران میر میران غوثِ اعظم دستگیر نورِ علم لدنی گلبن آل نبی صورتا مولیٰ علی و سیرتاً حسین ہم در میان اولیائے کاملین و اصلین یہ فیضت زیر پایت دنیا گردن نہنہ</p>
<p>باوشاہِ دین دنیا حامی محشر کی توفی لے علی الدین ایمان غوثِ اعظم دستگیر</p>	
<p>رحمتِ عالم توفی و عاجزان را دستگیر</p>	<p>یا نظام الدین سوزِ عاشقان را دستگیر</p>

<p>از طفیلِ خواجہ اعظم معین الدین حسن نور چشمِ مستطیع و قرۃ العین رسول خالسارانِ جهان گشتند ز تو مقبول ای شہنشاہِ ولایت تاج بخش اولیا بیر کہ تو شہر بادۂ عشقت لسن باشد غنی</p>	<p>فیضِ محبوبِ الہی کل جہان را دستگیر عینِ حق جانِ پیرِ سن و جانِ را دستگیر شد نگاہِ نازِ نیتِ طالبانِ را دستگیر عارفان و واصلانِ کاملانِ را دستگیر تیرہ نجاتِ جہان مستاجِ نمان را دستگیر</p>
<p>جرمِ محرمی بیشتر شد در قیامت ہست سلطانِ مستخرجِ عاصیان را دستگیر</p>	
<p>ز بسکہ سرخروز خون و شمنانِ شمشیر چو تیز است درونِ ستیز برق انگیز و سائب تاب دم و خشمِ تیر و جولانی صلح کار زمین بچسب رخ قوس قزح حصین تختِ تہی ہم نگین دستِ شیخ کلید گنجِ زمین ہستم ہلالِ چرخ کہن کہے بفرقِ عدو دہی ز بہ کوشش طلابِ رنگِ سیاہ تاب و کینِ تاشیر ز رویِ چاہِ دنیاقت سائلِ ادلی بر سکہ بزدنِ کفر و نمودنِ اسلام</p>	<p>بیانِ جوہرِ منطوقِ شایگانِ شمشیر بر یکا شاد آبروی دلتانِ شمشیر بجرب خستم سلیمانِ حنر جانِ شمشیر نظامِ پاک و جاگیرِ در جہانِ شمشیر ببین سلطنتِ در در چہلو انِ شمشیر بہر جہت کہ کند عہد ہم کاہانِ شمشیر شمالِ برق را و وسوسے آسمانِ شمشیر بروے نوحہ کسیرِ خونِ عثمانِ شمشیر در پہلے کے تو خونِ جہانیاں شمشیر ہمیں یک آگے تو جسیدِ قہر انِ شمشیر</p>

<p>بہار کردہ بصیرت کفر چو اسلام شکست دادند در این جنگ بی رضین سرت بفریب نزد قلب و ابطعہ و زرد گہ بدست نبی و گہ بدست علیؑ</p>	<p>بلکے گلبن ایمان چو باغبان شمشیر نمود فتح نمایان بر نہسٹران شمشیر بر زم شام واحد گشت خون خشا شمشیر چو خار ہست شتا خوان بدوز با شمشیر</p>
<p>نوشته کاتب قدرت پندار ازل فخر می چو دو انفقار علی ہست کامران شمشیر</p>	
<p>رولف زائے معجزہ</p>	
<p>اسوۃ العارفين غریب نواز در حب عاشقان حق شدہ آل پاک نبی عطا رسول ای حبیب خدا معین الدین</p>	<p>قدرة الواصلین غریب نواز رحمة العالمین غریب نواز زبدۃ الطاہرین غریب نواز عمدة الکاملین غریب نواز</p>
<p>کفش بردار آمدہ فخر می سرور العالمین غریب نواز</p>	
<p>عین الیقین مانع غریب نواز</p>	<p>نور ایمان مانع غریب نواز</p>

<p>شوکت و شکانِ غریب نواز عسکرم عرفانِ ماغریب نواز نور ایسانِ ماغریب نواز</p>	<p>نام و ناموس من بهین باشد هر چه هست از عطای تو بوده از طفیل تو یاد تا بنده</p>
<p>از غریب شریکِ فخری هست برهانِ ماغریب نواز</p>	
<p>زیب بزمِ اقیانوسِ خواجه بنده نواز خاص محبوبِ خدا شد خواجه بنده نواز منظرِ لیس و صحنی شد خواجه بنده نواز حامی هر دو سرا شد خواجه بنده نواز خزنِ جو و سنخا شد خواجه بنده نواز میر راهِ خدا شد خواجه بنده نواز</p>	<p>تاجِ فرقِ اولیا شد خواجه بنده نواز تو چشمِ مصطفی و تبرِ جانِ مرتضی روئے تو ما و نور هم بر آن کیسود نواز نام تو نامِ محمد شانِ توشانِ علی چون شهنشاہِ دکن گشته میانِ اولیا تفر را بود کرده هر طرف سلامت سلام کرد</p>
<p>رحم کن بر حالِ فخری از بر احوالِ جگان تو در اسکندر باشد خواجه بنده نواز</p>	
<p>رویت سین جمله</p>	

مالک ہر دو جهان فریادرس
 بادشاہ اس و جان فریادرس
 دستگیر بیکان فریادرس
 پیشوا کے عارفان فریادرس

خواجہ کون و مکان فریادرس
 نیست جز تو موسیٰ شاہ نجف
 و ایماؤں نکر و غم نما کے زیرِ غم
 و در بیان عاشقان نام نویں

فخری عاجز ز تو وار و امید
 والی ہندوستان فریادرس

روایف شین مجرم

از نزول شان حق شد نامِ عرش
 سیر و بگرہست اندر دامِ عرش
 تابیب اپنی از می فرجامِ عرش
 کئے ترا حاصل شود دارمِ عرش

این رسیدہ صبح دم لہامِ عرش
 ذاتِ مطلق بہر مقتدر لہامِ عرش
 اندرونِ دل نگاہ از غور کن
 نیشتر بر آتا ندانی ز ابد

استوار شان رحمت حق بدان
 گفت فخری اندرین اکرامِ عرش

باز گشتم از رہ تدبیر خویش

چون رسیدم بر سر تقدیر خویش

<p>بهر غفوی کفر تقصیر خویش ژو للعلی ذوالکرم تطهیر خویش از برائے دیدن تصویر خویش سالها برین خط تقدیر خویش پاسته چنان اندرین بنویس خویش</p>	<p>بر در تو آدم با صد امید آرد وجودت چنان خاک هر نمود آئینه شود تو بر پیش آئینه بی بصیرت را کجا آید نظر عاجزم در هر جان زرد و شب</p>
<p>شعر گوی منسوب فخری بود لیک گفته بر سخن از پیر خویش</p>	
<p>از خودی خودی برآید از زبان عالم خاص جز خدا باقی نماند در زبان عالم خاص هم صدایش هست صد در میان عالم خاص آن وجود بی نشان است نشان عالم خاص از خدا شعول بودن در دنیا عام و خاص پدید می آید بگذرد از گمان عالم خاص در جهان مطعون بودن از زبان عالم خاص</p>	<p>من نمی گویم اما الحق در میان عالم خاص چون بقا بعد فنا جزو کل حاصل شود نیست منصور آنچه گفته در میان عارفان حق بداند هر چه بیند مقام عارفان کار سلک بس همین باشد روانا تا بداند که نخواهی در مقام تعیین بود و باش عاشقی جو بست و لیک در میانش بجهات</p>
<p>گزار فخری دهد توحید رب العالمین سرخبر دانا بر و باشی بیان عالم خاص</p>	

رویت ظامی بحر

<p> بر سر آتش جانشین حافظ دانت پاکت تو نور حسین است نام تو در جهان هویدا شد بر سر بر و دم سیلما نست وقت رخ و بلا وقت هست نام پاکت تو در دگر دم و بس </p>	<p> لوح محفوظ را نگین حافظ دلبر خوشنما حسین حافظ شاه با بر معین دین حافظ بر سر م تاج خوش نگین حافظ المدد باد شاه دین حافظ بر فلک هست بزرین حافظ </p>
---	---

همگسار تو هر زمان فخری
 شب سبزین زمان همین حافظ

رویت همین جمله

<p> چشمه سوزان صبا برین نامم شاعران طلوع بر سر شاعران طلوع در بر شاعران طلوع چونکه کرده لبها بر سر سیر محفل طلوع میوه مرغی کرده اند در آفتاب طلوع ز سر در آید مانند این مثل طلوع </p>	<p> آفتاب خشن کرده بر سپهر دل طلوع بس که سپهر لایزال غم نزل کرده دوام کس نه بیند که باشد در میان بهاسا آنکه کرده از نگاه خوشی رخ عسک من اگر چه بودم از آن سخن از با هم باک نسبت </p>
---	--

صورت آدم گرفته کرده در گل طلوع	تا که بنید بر کس و بجز بخیل خویش را
	گفت فخری در میان بنیاد و احضیا که محمد شد چو جبر بر سر عتقل طلوع
روایت نین مجسمه	
در بدخشان لعل احمد شد چراغ بهتر از ماه نور شد چراغ چون سکت سنجت یا در شد چراغ روشن از اسم پیمبر شد چراغ نام او تا روز عرش شد چراغ تا ابد قایم مقرر شد چراغ نور ایسان هر دل اندر شد چراغ	بر فلک نور شد یفاور شد چراغ چونکه المصباح آمد در کتاب بیشانی چون شانه خویش داد گفت خاتون چون محمد را سراج آن نصیر الممدین چراغ غولومی از کسل خواهد اسحاق شام از طفیل خواهد هر دو سرا
تا عتقش جسم فخری با پوسخت دل چو شمع و جان مضطر شد چراغ	
روایت قاض	

ذکر بی است هر طرف کفر نویست بر طرف
 آتیم رسل چو آمده مهر بر سده ای بر آمده
 آمده است در چمن با پیرمین و سیم تن
 دین مبین احمدی بجز یقین سسر مدی
 خانه دل چو کعبه شد قبله نما و قیامت شد
 وقت نزول است است و حصول است

سین علی است هر طرف خیره در دست طرف
 فعلی خدایت هر طرف جلا گر است طرف
 خوش خوشیت هر طرف رنگ نیست بر طرف
 فعلی نویست هر طرف کار بد است طرف
 نوری است هر طرف شرک نیست بر طرف
 نور علی است هر طرف ریخ نویست بر طرف

مختر می بخواد که سید هم برده عشق و سیدم
 با ده خوریت هر طرف ریخ و غیبت بر طرف

رویت قاف

چون رسیدم مجدم بر لب عشق
 ریخ و غم در دوا لم آه در نشان
 زندگان هیچ باشد عاشقت
 عسیری باید شما بر حال خویش
 عاشقی و عشق در مشوقی کی است

مره یایم گفته کل از باب عشق
 شده هتیا این همه اسباب عشق
 کمانه نوشی از سی خویشی ب عشق
 ای که هستی واقف آداب عشق
 هست این کشتون بر خواب عشق

گفت محشر زنده باشد تا بعد
هر که نوشت قطره آن آب عشق

روایت کائنات

عشق تو بود او مرا انجام نیک
میس نمایند که در جهان نماند نیک
از تو گشت سر و تو تمام نیک
ای که تو دادی مرا که در نیک
بے تکلف از تمام نیک
خاتم پیر و پیمان نیک
وزن سبب آمدن سلام نیک
کفر نیت و آمدن سلام نیک

تا ابد باشد تا این تمام نیک
گفته کرد و تو مرا بد نام و نیک
از تو گشت جمله عالم نیک
ای که تو دادی مرا هوشتان نیک
اندر دین عشق چیست و دیدم ترا نیک
چون رسید بر سر نیک عرب
این را پس ناسخ او یان گشت
فراست خواهد بود که چون شد بهند

نام محشری گرسران سلطان
فی سراید تا عشقش نام نیک

روایت لام

<p>زرگس شهلا دگر حیران حال غرق سازد در معنی طوفان حال نیز گریه میکند چشمان حال شد مرا این کلام در بان حال</p>	<p>دایغ دل دایغ جگر بستان حال کشقی دل گز نه سانی هم چو فوج دل کند آه و فغان صبح و ساء در دو غم رنج دالم فضل خدا</p>
<p>فخری دل خسته بر آورد و جهان غیت جز تو جان من برسان حال</p>	
<p>مدام باو ترا این نظام قیصر دل سوا عشق نباشد و ایم او دل بده زور و حقیقت نشا طو خوشتر دل کلام کن ز کلیت کبوه معشر دل ز کفر ساز مژده فضا نظر دل بزار بار در و و سلام بر سر دل برای بر دین بوش و حواس تو دل نموده مار مرا جیش پتو بخوبی دل</p>	<p>بتهیخ ناز گزنتی ستاع کشور دل نمود حکم قضا را بعالم اسکان سیان سیکده در بار میکشان فرما لوت شوق بر افراز و دکن ترکی کن پنجش فیض رسالت سواد عالم را چو نقش خاطر من گشته احمد مختار ز امام زنده گیم داده ام ترا شایا سیان اربوعنا صفا داده اوم را</p>
<p>سیان اولیا فخری جناب فخر الدین برای عاشقان گشته امام و بربر دل</p>	

دیوید میم

مستانه ام مستانه ام از جزو کل بیگانه ام
 بیگانه ام بیگانه ام نزد جان افسانه ام
 دیرانه ام دیرانه ام آبادی بر خانه ام
 پیاز ام پیاز ام در محفل زندانه ام
 قد دانه ام قد دانه ام از جلوه جانانم

دیوانه ام دیوانه ام بر شمع چو پرنده ام
 آبادیم از جوش سینه آناویم از قید شمع
 رخت خوشی اسباب رنج از من بدان دریا
 من دو چشمم بهوشان من کیف بخش سگشا
 من زیب تلخ خوشان من حسن گوش دریا

فخری بر شیخ و بر من باید که باشی نوره
 افسانه ام افسانه ام در کعبه و چخانه ام

ز چشم عاشقان بس دور بودم
 کلمه الله شده بر طور بودم
 ز خیر تقدش سر دور بودم
 سر است و هم غمخور بودم
 گوی شبنم بی گه منسوز بودم

آن روز که مطلق نور بودم
 چو بگر عاشقیم سوخ زن شد
 چو آمد مصطفی و رقاب تو بین
 پیاد سگشان مست و بے خود
 هو الحق گفتم و گاهے انا الحق

کرم کردی بحال زار فخری
 که از خم بگر بر بخور بودم

<p>از قید تن ریمیده در شهر جان رسیدم در مسافتی بدیسان بر آسمان رسیدم چون بخت پر کشیده در این جهان رسیدم صد شکر حق تعالی در یکنشان رسیدم بر درگم معالی بخت نشان رسیدم</p>	<p>از فکر خود گذشته در فکر آن رسیدم من از حقیقت هستی از یاد می غمگین جانیم به عرش بوده تا هم ملک ستوده از شیخ دزد برهن محتاج کس نیم من در شهر پاک همیوسوم جانم انجیز</p>
<p>از فیض عام خواب عین سرفراز گشتم هم از حضور محشر می آبر لامکان رسیدم</p>	
<p>رنگ گلزار منم وادی پزار منم نوزد ابرار منم ظلمت فجار منم بخت پیدار منم مفلح بیکار منم نفس هشیار منم مستی سرشار منم جنس بازار منم نقد خریدار منم تار بازار منم مسجده اوکار منم</p>	<p>حسن دلدار منم عاشق و پدار منم اندرین دیر و حرم نسبت خیر و شرم نخر شایان که اناز گدایان کرا در منم نشسته کجا بد سرم عقل کجا اصل سودا و جو دست کرده نه دست سو منم گرد حرم کافر پیش منم</p>
<p>هست آفتاب من حافظ و غلام اویم عید احرار منم فخر می منم</p>	
<p>در شب ماه درخشان دیده ام</p>	<p>زیر کاکل روئے جانان دیده ام</p>